

عنوان داستان: مه سبز

با سختی تمام دنبال راهی برای باز کردن در داروخانه می‌گشت. همه‌ی شهر و همه‌ی داروخانه‌ها غارت شده بودند. آخر سر قفل روی در را با میله‌ای شکست.

داخل تاریک و خاک خورده بود. به سرفه افتاد. با چراغ قوه‌ی گوش‌اش به اطراف نگاهی انداخت. این یکی خیلی قبل‌تر از فاجعه‌ی امروز غارت و تخلیه شده بود. دنبال دارو در قفسه‌های خالی و نیمه‌خالی می‌گشت. قسمت آنتی‌بیوتیک‌ها را زیر و رو کرد. چند پماد تتراسایکلین و زینک‌اکساید پیدا کرد. نور چراغ قوه‌اش را روی زخم دستش انداخت. خوب آن را چند بار برانداز کرد. از موقعی که زخمی شده بود چند باری آن را دیده بود اما باز هم برایش تازگی داشت. انگار هر بار چیز متفاوت‌تری می‌دید.

قسمت تجهیزات پزشکی خالی شده بود. زیر قفسه‌ها و روی زمین چند گاز استریل پیدا کرد. روی زمین نشست و چند دقیقه‌ای به قفسه‌ی پشت سرش تکیه داد و چشم‌هایش را بست. چشمانش مقداری می‌سوخت. بعد با پماد سطح زخم را پوشاند و گاز را روی آن گذاشت. مقداری دیگر زمین را نگاه کرد تا باندی پیدا کرد و روی آن را بانداز کرد.

قفسه‌ی داروهای آنتی‌بیوتیک خالی بود. فقط چند قرص تاریخ گذشته پیدا کرد که یکی از آن‌ها را همان جا خورد و بقیه را در جیب‌هایش گذاشت.

سعی کرد نفس عمیقی بکشد و از داروخانه خارج شد. نور چند ثانیه چشم‌هایش را زد. میله‌ای که با آن قفل را باز کرده بود از زمین برداشت و از جهت مخالفی که به آن‌جا آمده بود رفت.

کوچه‌ها آرام بود اما باز هم با دقت قبل از ورود آن‌ها را نگاه می‌کرد. جرئت ورود به خیابان‌های اصلی را نداشت. بعد از درگیری‌هایی که آن روز دیده بود دیگر از خیابان‌ها دوری می‌کرد. با سرعت از کوچه پس کوچه‌ها می‌گذشت و انتظار

داشت خود را به شرق برساند و از آن سمت از شهر خارج شود. شرق مطمئناً در حال حاضر ایمن‌ترین گزینه بود. مراکز اداری و کاری زیادی در آن منطقه وجود نداشت و جمعیت زیادی در آن‌جا زندگی نمی‌کرد.

همه چیز خیلی سریع رخ داده بود. ابتدا چند صدای انفجار مهیب شنیده شده بود و همه‌ی کارکنان را از ترس به بیرون مجتمع‌ها کشانده بود. بعد از این‌که آن‌ها را آرام کرده بودند و توضیح نه چندان معقولی داده بودند، آن‌ها را خاطر جمع کرده بودند که خطری آن‌ها را تهدید نمی‌کند و می‌توانند به سر کار خود برگردند. در حال برگشت بودند که عده‌ای گاز عجیب سبز رنگی در هوا دیده بودند و شک و تردید‌ها دوباره جان گرفتند. این بار دیگر آرامشی در کار نبود. همه به سرعت در حال فرار بودند. عده‌ای هنوز به وسایل‌شان فکر می‌کردند و با سرعت به دفترهای کارشان برمی‌گشتند که آن‌ها را بردارند و عده‌ای هم که وسایل چندان مهمی در دفترشان نداشتند فرار را بر قرار ترجیح داده بودند. عده‌ای همان طور بیرون می‌دویدند و بعضی به سمت پارکینگ و خودروهایشان می‌دویدند.

در گیر و دار فرار بودند که دست چپش به چیزی فلزی گیر کرد و ساعدش آسیب دید. مطمئن بود که زخم در ابتدا، آن قدرها هم بزرگ نبوده.

دیدن مرکز شهر با آن وضعیت برایش غیرقابل انتظار بود. شهری که تا آن موقع در آن زندگی می‌کرد و به نظم و انضباطش می‌بالید، به یک باره، تماماً وحشی شده بود. همه‌ی فروشگاه‌ها و مراکز خرید در حال غارت شدن و تخلیه شدن بودند. با سرعت کارت عابر بانکش را از کیف پولش در آورد تا مقداری پول نقد بگیرد اما سیستم بانک‌ها مختل شده بود و دستگاه‌ها کار نمی‌کردند.

مه سبز رنگ در هوا غلیظ‌تر شده بود و هر ثانیه بیشتر پخش می‌شد. در ابتدا فقط بالای شهر را گرفته بود اما به مرور پایین‌تر آمده بود. اخبار حاکی از آن بود که هر طرف شهر با مشکلی دست و پنجه نرم می‌کند. عده‌ای دچار مشکلات تنفسی شده بودند و بعضی دچار آلرژی و تاول‌های پوستی شده بودند، حتی می‌گفتند که روی خلق و خوی مردم هم تاثیر گذاشته و آن‌ها را پرخاشگرتر کرده. اما عده‌ای می‌گفتند که این ناشی از ذات خشونت طلب خود آن افراد بوده که همیشه منتظر وقوع چنین وقایعی هستند تا خود را تخلیه کنند و هرج و مرج به وجود بیاورند.

به کوچه‌ی بن بست‌ی رسید. مجبور شد کوچه را برگردد و با اکره به طرف خیابان اصلی بدود. آن‌قدرها هم که فکر می‌کرد شلوغ نبود. دیدن جمعیت کم و پراکنده، درستی ایده‌اش را تقویت می‌کرد. این‌جا هم مثل بقیه‌ی مناطق شهر مغازه‌ها غارت شده و همه چیز به هم ریخته بود. اما از شکستن شیشه و زد و خورد مردم خبری نبود.

به سمت پارک جنگلی رفت و در وردی پارک نقشه‌ی آن را چک کرد و با نقشه‌ی گوشی‌اش تطبیق داد تا مطمئن شود سر راه با مشکل ناخواسته‌ای روبه‌رو نمی‌شود. از گوشه‌ی چشم متوجه شد که عده‌ای از سمت راست او را زیر نظر دارند و سر برگرداند تا آن‌ها را ببیند. متوجه شد که خانواده‌ای چهار نفره هستند که حرکات او را نگاه می‌کنند. دستانش را بالا گرفت که نشان دهد مسلح نیست و خود را معرفی کرد.

فهمید که آن‌ها بعد از حادثه فوراً از محل کار خارج شده و سراغ بچه‌هایشان در مدرسه رفته‌اند و حال به سمت خانه می‌روند تا وسایل و ماشین را بردارند و از شهر خارج شوند. به آن‌ها گفت که می‌توانند همراه او بروند و از جاده یک ماشین بردارند، لازم نیست حتماً به خانه‌یشان برگردند و وقت بیشتری تلف کنند. پدر خانواده به او گفت که باید برای بچه‌هایش لباس، غذا و دارو بردارد و نمی‌تواند با اوضاعی که شهر و کارت‌های بانکی دارند، ریسک کند.

در وسط‌های پارک جنگلی با جنازه‌ی چندین پرنده روبه‌رو شدند که به طرز عجیبی مرده بودند. به یاد حرف‌های مردم افتاد که دیده بودند در چند منطقه‌ی شهر همراه با صدای انفجارها، گازهای سبز رنگ پخش شده بودند. فکر کرد که این‌جا هم یکی از آن مناطق بوده. با میله‌ای که دستش بود به پرنده‌ها اشاره کرد. پدر خانواده که چشمش به بانداژ دستش افتاد ترسید و به آن خیره شد. مرد نگاهش را دنبال کرد و گفت که چیز خطرناکی نیست و زخم کوچکی است. پدر خانواده اما راضی نشد، گفت که باید خیلی مراقب باشد چون اگر بر اثر گاز مسموم شده باشد یا با وسیله‌ای آلوده زخمی شده باشد، احتمال دارد ناقل بیماری‌ای مهلک باشد. اما مرد گفت که هنوز گاز در سطح شهر پخش نشده بوده و نگرانی بی‌مورد است. در رودخانه نیز ماهی‌های مرده‌ای به چشم می‌خورد.

به دو راهی وسط پارک که رسیدند از همدیگر جدا شدند و هر کدام به راه خود رفتند. اگر از میان‌بر روی کوه عبور می‌کرد و به پل معلق می‌رسید، راحت می‌توانست سوار ماشین کسی شود و از شهر خارج شود. به هر حال در مسیر کسی او را سوار می‌کرد. اگر هم کسی نبود چند کیلومتری پیاده راه بود و مشکلی با پیاده روی بیشتر نداشت.

به پل که رسید خوشحال شد که پل معلق باز نشده و راه باز است اما از این نقطه چیزی نمی‌دید وسط پل مرتفع ترین قسمت پل بود و از آن‌جا دید بهتری داشت. در کناره‌های پل چندین خودروی رها شده دیده می‌شدند که می‌توانست به دلیل تمام شدن بنزین یا هر چیزی باشد و مشکل عمده‌ای نبود. هنوز کسی با ماشین از کنارش رد نشده بود که این عجیب بود.

داشت به وسط پل می‌رسید و این خوشحالی می‌کرد. اما ناگهان احساس دلشوره به سراغش آمد و شروع به دویدن کرد. با دیدن ادامه‌ی راه ضربان قلبش را حتی در گلویش حس می‌کرد. همه‌ی راه پر از ماشین‌های رها شده و چندین تصادف پی‌درپی بود. کامیون نوشابه‌ای از مسیر منحرف شده بود و یک عالمه ماشین دیگر به هم خورده بودند. پل و جاده‌های بعدی همین‌گونه به حال خود رها شده بودند و انگار موجود زنده‌ای تا کیلومترها از ازل وجود نداشته. ناگهان خارش دستش که چند ساعت آن را نادیده گرفته بود او را به خود آورد. به دستش خیره شده و با احتیاط باند را باز کرد. استخوان دستش را می‌دید. انگار پدر خانواده زیاد بی‌راه هم نگفته بود. داخل هوا چه بود؟ اسید بود؟ لبخند تلخی به لبش آمد. به اطراف نگاه کرد و نگاهش روی کامیون نوشابه ثابت ماند.

به لبه‌ی پل رفت. از آن بالا رفت و رو به شهر نشست. نوشابه‌ای باز کرد و سر کشید. زیر پای تیره را می‌دید. منظره‌ی غروب زیباترین چیزی بود که همیشه دوستش داشت. رنگ قرمز و نارنجی غروب با سبزی عجیبی پوشیده شده بود و تا دور دست‌ها ادامه داشت.

جستواره علم بزرگای همه